



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

ندا رسید به جانها که چند می‌پایید؟^(۱)
به سوی خانۀ اصلی خویش بازآید

چو قافِ قربتِ^(۲) ما زاد و بود^(۳) اصل شماس
به کوه قاف^(۴) بپرید خوش، چو عنقا^(۵) پاید

ز آب و گل چو چنین گنده یی^(۶) است بر پاتان
به جهد گنده ز پا پاره پاره بگشاید

سفر کنید از این غربت و به خانه روید
ازین فراق ملولیم^(۷) عزم فرماید

به دوغ گنده^(۸) و آب چه و بیابانها
حیاتِ خویش به بیهوده چند فرساید^(۹)؟

خدای پرّ شما را ز جهد ساخته است
چو زنده‌اید بجنبید و جهد بنماید

به کاهلی پر و بال امید می‌پوسد
چو پرّ و بال بریزد، دگر چه را شایید^(۱۰)؟

از این خلاص ملولید، از بُن^(۱۱) چه نی
هلا، مبارک، در قعرِ چاه می‌پایید

ندایِ فاعْتَبِرُوا^(۱۲) بشنوید اُولُواْلْبَصَارِ*^(۱۳)
نه کودکیست، سرِ آستین چه می‌خایید^(۱۴)؟

خود اعتبار چه باشد به جز ز جو جستن^(۱۵)؟
هلا، ز جو بجهد آن طرف، چو بُرنا^(۱۶) پاید

درونِ هاوڼ شهوت چه آب می‌کوبید (۱۷)
چو آبتان نَبُودَ بارِ لاف (۱۸) پیمایید

حُطام (۱۹) خواند خدا این حشیش (۲۰) دنیا را**
درین حشیش چو حیوان چه ژاژ می‌لایید (۲۱)

هلا، که باده بیامد، ز خُم برون آییید
پیِ قَطایف (۲۲) و پالود (۲۳) تن بی‌لایید (۲۴)

هلا، که شاهدِ جان آینه همی جوید
به صیقل آینه‌ها را ز زنگ بزُداییید (۲۵)

نمی‌هَلند (۲۶) که مَخْلَص (۲۷) بگویم اینها را
ز اصلِ چشمه بجوید آن چو جویایید

*** قرآن کریم، سوره حشر (۵۹)، آیه ۲**

«... فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِيَ الْاَبْصَارِ»

«... پس ای اهل بصیرت، عبرت بگیرید.»

**** قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۲۰**

«... وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ»

«... و زندگی دنیا جز متاعی فریبنده نیست.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰

سپاس آن عَدَمی (۲۸) را که هستِ ما پَرُبُود
ز عشقِ آن عدم آمد جهانِ جان به وجود

به هر کجا عدم آید، وجود گم گردد
زهی عدم که چو آمد ازو وجود فرود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۷

هر جا حیاتی بیشتر مردم در او بی‌خویشتر
خواهی بیا در من نگر کز شید جان شیدایم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰

به سالها پُربودم من از عدم هستی
عدم به یک نظر آن جمله را ز من پُربود

رَهْد (۲۹) ز خویش و ز پیش و ز جانِ مرگ اندیش
رَهْد ز خوف (۳۰) و رجا (۳۱) و رَهْد ز باد و ز بود (۳۲)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴

آمد شرابِ آتشین، ای دیوِ غم کنجی نشین
ای جانِ مرگ اندیش (۳۳)، رو، ای ساقیِ باقی درآ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۲

مرغِ مرگ اندیش را غم می‌دهی
بلبلان را مست و گویا می‌کنی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰

کُ وجود چو کاهست پیش بادِ عدم
کدام کوه که او را عدم چو که نَزُبود؟

وجود چیست و عدم چیست، کاه و کُ چه بُود؟
شُه (۳۴) ای عبارت از در برون، ز بام فرود (۳۵)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۱۸

دلا، مشتاق دیدارم، غریب و عاشق و مستم
کنون عزمِ لقا (۳۶) دارم، من اینک رخت بریستم

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، شماره ۱۸

نامه رسید زان جهان بهر مراجعت برم
عزم رجوع می‌کنم، رخت به چرخ می‌برم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۷

گفتم: ای دل آینه کُلّی بجو
رُو به دریا، کار بر ناید به جُو

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۱۴

سبلت (۳۷) تزویر دنیا برگنند
خیمه را بر باروی (۳۸) نصرت زدند

این شهیدان باز نو غازی (۳۹) شدند
وین اسیران باز بر نصرت زدند

سر برآوردند باز از نیستی
که ببین ما را، گر اکمه (۴۰) نیستی

تا بدانی در عدم خورشیده‌هاست
و آنچه اینجا آفتاب، آنجا سُهاس (۴۱)

در عدم، هستی برادر چون بود؟
ضد اندر ضد چون مکنون بود؟

يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ بَدَانِ
که عدم آمد امید عابدان

قرآن کریم، سوره روم (۳۰)، آیه ۱۹

« يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ وَيُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا وَكَذَلِكَ تُخْرَجُونَ. »

« خداوند زنده را از مرده بیرون کشد. بدان که عدم مایه امیدواری پرستشگران است. »

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۹

چون ز مُرده زنده بیرون می‌کشد
هر که مُرده گشت، او دارد رَشَد^(۴۲)

چون ز مُرده زنده بیرون می‌کشد
هر که مُرده گشت، او دارد رَشَد

مُرده شو تا مَخْرَجُ الْحَيِّ^(۴۳) الصَّمَدِ
زنده‌یی زین مُرده بیرون آورد

« مرده شو، یعنی از نفس و نفسانیات پاک شو تا خداوند بی نیاز که زنده را از مُرده بیرون می آورد، زنده ای را از مُرده تو بیرون آورد.»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۲۰

مَرِدِ کارنده که انبارش تهی ست
شاد و خوش نه بر امید نیستی ست؟

که بروید آن ز سوی نیستی
فهم کن گر واقفِ معنی ستی

دم به دم از نیستی، تو منتظر
که بیابی فهم و ذوق، آرام و پر^(۴۴)

نیست دستوری گشاد این راز را
ورنه بغدادی کنم اَبْخاز^(۴۵) را

پس خزانهُ صُنْعِ^(۴۶) حق باشد عدم
که بر آرد زو عطاها دم به دم

مُبْدِعِ^(۴۷) آمد حق و مُبْدِعِ آن بود
که برآرد فرع بی اصل و سَنَد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۳۳

دل فرو بسته و ملول آن کس بُود
کز فراقِ یار در مَحْبَسِ^(۴۸) بُود

دلبر و مطلوب، با ما حاضر است
در نثارِ رحمتش، جان شاکر است

در دلِ ما لاله‌زار و گلشنی ست
پیری و پَرْمردگی را راه نیست

دایماً ترّ (۴۹) و جوانیم و لطیف
تازه و شیرین و خندان و ظریف

پیشِ ماصدسال و یکساعت یکی ست
که دراز و کوتاه از ما مُنفکی ست

آن دراز و کُوتَهِی در جسم هاست
آن دراز و کوتاه اندر جان کجاست؟

سیصد و نه سالِ آن اصحابِ کَهِف
پیششان یک روز بی اندوه و لَهْف (۵۰)

و آنگهی بنمودشان یک روز هم
که به تن باز آمد ارواح از عدم

چون نباشد روز و شب با ماه و سال
کی بُود سیری و پیری و ملال؟

در گلستانِ عَدَم چون بی‌خودی ست
مستی از سَغْرَاقِ (۵۱) لطفِ ایزدی ست

لَمْ يَدْخُلْ لَمْ يَدْخُلْ هَر كَس كَو نَخُورِد
کی به وهم آرد جُعْلُ (۵۲) اَنْفَاسِ وَرَد؟

« به فحوای ضرب المثلِ مَنْ لَمْ يَدْخُلْ لَمْ يَدْخُلْ هَر كَس كَو از ساغر عشق الهی ننوشیده باشد، ذوق و لذتِ آن را نمی تواند احساس کند. چنانکه مثلاً
کی «سرگین گردانک» می تواند بویِ دلاویز گل را تصوّر کند؟»

نیست موهوم، آر بُدی موهوم، آن
همچو موهومان شدی معدوم آن

دوزخ اندر وَهَم چون آرد بهشت؟
هیچ تابد رویِ خوب از خوکِ زشت؟

هین گلوی خود مَبْر، هان ای مُهان^(۵۳)
این چنین لقمه رسیده تا دهان

راه های صعب، پایان برده‌ایم
رَه بر اهلِ خویش، آسان کرده‌ایم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۰۱

گر بدانی رحمِ این محمودِ راد
خوش بگویی عاقبت محمود باد

فقر، آن محمودِ توست ای بیمدل
کم شنو زین مادرِ طبعِ مُضِل^(۵۴)

چون شکارِ فقر گردی تو، یقین
همچو کودک اشک باری یومِ دین

گرچه اندر پرورش، تن مادر است
لیک از صد دشمنت دشمن‌ترست

تن چو شد بیمار، داروچوت کرد
ور قوی شد، مر ترا طاغوت^(۵۵) کرد

چون زره دان این تنِ پُر حَیْف^(۵۶) را
نی شِیتا^(۵۷) را شاید و نه صَیْف^(۵۸) را

یارِ بد نیکوست بهر صبر را
که گشاید صبر کردن صدر^(۵۹) را

صبرِ مه با شب، منورِ دارَدَش
صبرِ گل با خارِ اَدْفَر^(۶۰) دارَدَش

صبرِ شیر اندر میانِ فَرْت^(۶۱) و خون*
کرده او را ناعِش^(۶۲) اِبْنُ اللَّبُون^(۶۳)

صبرِ جملهٔ انبیا با مُنکران
کردشان خاصِ حق و صاحبِ قرآن (۶۴)

هر که را بینی یکی جامه دُرُست
دان که او آن را به صبر و کسب جُست

هرکه را دیدی برهنه و بینوا
هست بر بی‌صبری او آن گوا

هرکه مُسنُوْجِش (۶۵) بُود، پُر غصّه جان
کرده باشد با دَغایی (۶۶) اِقتِران

« مثال دیگر، هر کس بیمناک و اندوهگین باشد قطعاً با شخص مکار دوستی و همنشینی کرده است.»

صبر اگر کردی و اِلْفِ (۶۷) با وفا
ار فِرَاق او نخوردی این قَفا

خُوی (۶۸) با حق ساختی، چون انگبین
با لَبَن که لا اُحِبُّ اَلْأَفْلین *^{*}

« بلکه با حضرت حق الفت می کرد، چنانکه شیر و عسل در هم آمیزد. و میگفت: « من معبودهای آفل را دوست نمی دارم.»

لا جَرَم تنها نماندی همچنان
کاتشی مانده به راه از کاروان

چون ز بی صبری قرین غیر شد
در فِرَاقش پُر غم و بی‌خیر (۶۹) شد

صُحبتت چون هست زَرِّ دَهْدَهی (۷۰)
پیش خاین چون امانت می‌نهی؟

خوی با او کن کامانتهای تو
ایمن آید از اُفول و از عُنُو (۷۱)

« با کسی الفت و دوستی داشته باش که امانت های تو از فقدان و تعدی در امان باشد.»

خوی با او کن که خُو را آفرید
خوی های انبیا را پرورید

* قرآن کریم، سوره نحل(۱۶)، آیه ۶۶

« وَإِنَّ لَكُمْ فِي الْأَنْعَامِ لَعِبْرَةً نُسْقِيكُمْ مِمَّا فِي بُطُونِهِ مِنْ بَيْنِ فَرْثٍ وَدَمٍ لَبَنًا خَالِصًا سَائِغًا لِلشَّارِبِينَ »

« برای شما در چارپایان پندی است. از شیر خالصی که از شکمشان از میان سرگین و خون بیرون می‌آید سیرابتان می‌کنیم. شیری که به کام نوشندگان گواراست.»

** قرآن کریم، سوره انعام(۶)، آیه ۷۹ و ۷۶

« فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا ۖ قَالَ هَذَا رَبِّي ۖ فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ » (۷۶)

« چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید. گفت: این است پروردگار من. چون فرو شد، گفت: فرو شونده‌گان را دوست ندارم.»

« إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ حَنِيفًا ۖ وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ » (۷۹)

« من از روی اخلاص روی به سوی کسی آوردم که آسمانها و زمین را آفریده است، و من از مشرکان نیستم.»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۲

جبر، باشد پَر و بالِ کاملان

جبر، هم زندان و بندِ کاهلان

همچو آبِ نیلِ دانِ این جبر را

آب، مؤمن را و خون مر گُبر را

بال، بازان را سوی سلطان بَرَد

بال، زاغان را به گورستان بَرَد

باز گرد اکنون تو در شرحِ عَدَم

که چو پازهرست و پنداریش سَم

همچو هندویچه هین ای خواجه‌تاش^(۷۲)

رَو، ز محمودِ عَدَمِ ترسان مپاش

از وجودی ترس که اکنون در وی ای
آن خیالت لا شئی و تو لاشی ای

لاشیی بر لاشیی عاشق شده ست
هیچ نی مر هیچ نی را ره زده ست

چون برون شد این خیالات از میان
گشت نامعقول تو بر تو عیان

- (۱) پاییدن: درنگ کردن، پایدار ماندن
- (۲) قربت: نزدیکی
- (۳) زاد و بود: کنایه از هست و نیست و تمام سرمایه و اسباب
- (۴) کوهِ قاف: نام کوهی در افسانه‌ها، که می‌پنداشتند سیمرغ بر فراز آن آشیانه دارد.
- (۵) عَنقًا: سیمرغ
- (۶) کُنْده: هیزم، قسمت پایین درخت، قطعه چوبی که برای شکنجه به پای زندانیان می بستند.
- (۷) مَلول: اندوهگین، دلتنگ
- (۸) گنده: بدبو
- (۹) فرساییدن: فرسودن، نابود کردن
- (۱۰) شاییدن: شایسته و سزاوار بودن.
- (۱۱) یُن: تَه، قعر
- (۱۲) قَاعَبَرُوا: عبرت بگیرید
- (۱۳) أُولُوا الْأَبْصَار: صاحبان بصیرت، مردمان روشن بین
- (۱۴) خاییدن: جویدن، چیزی را با دندان نرم کردن
- (۱۵) جَسْتَن: جھیدن، خیز کردن
- (۱۶) بُرنا: جوان
- (۱۷) آب در هاون کوبیدن: کار بیهوده کردن
- (۱۸) لاف: گفتار بیهوده و کزاف
- (۱۹) حُطام: خرده و ریزه گیاه که زیر پا میریزد. مجازاً مال و ثروت.
- (۲۰) حشیش: گیاه خشک، مال بی ارزش دنیا
- (۲۱) رَاژُ لاییدن: سخنان بی‌مزه، بیهوده، و بی‌معنی گفتن.
- (۲۲) قَطایف: نوعی حلوا
- (۲۳) پالوده: فالوده، نوعی خوراکی شیرین
- (۲۴) پالودن: پاک کردن، صاف کردن
- (۲۵) زُدودن: پاکیزه ساختن، صاف و روشن کردن
- (۲۶) هیلیدن: اجازه دادن، گذاشتن
- (۲۷) مَخْلَص: خلاصه کلام، چکیده سخن
- (۲۸) عَدَم: نیستی
- (۲۹) زُهیدن: رها شدن، خلاص شدن
- (۳۰) خُوف: ترس
- (۳۱) رجا: امید
- (۳۲) باد و بود: من ذهنی و آثار آن، بود و نبود
- (۳۳) مرگ اندیش: آن که پیوسته در اندیشه مردن باشد. مجازاً، من ذهنی که با اندیشیدن و عمل به آن خودش را تباہ می ساز
- (۳۴) شُه: کلمه ای که در مورد نفرت و کراهت به کار رود.
- (۳۵) ز بام فرود: از اوج خود فرود آبی، بلند پروازی را کنار بگذار.
- (۳۶) لقا: دیدار، ملاقات
- (۳۷) سیلت: سیبل
- (۳۸) بارو: دیوار قلعه، حصار
- (۳۹) غازی: جنگجو، پیکارگر، مجاهد
- (۴۰) اَنگَه: کور مادر زاد، جمع: کُمه

- (۴۱) سُہا: ستاره کوچک
- (۴۲) رُشد: به راه راست رفتن، هدایت
- (۴۳) مُخْرِجُ الْحَيِّ: بیرون آورنده زنده
- (۴۴) بَرّ: نیکی
- (۴۵) اِيخَار: محلی است در کوه های قفقاز که عده ای از نصاری در آنجا سکونت دارند.
- (۴۶) صُنْع: آفرینش
- (۴۷) مَبْرُج: آفریننده، پدیدآورنده هست از نیست، هستی‌بخش
- (۴۸) مَحْبَس: زندان
- (۴۹) تَرّ: شاداب
- (۵۰) لَهْف: دریغ، اندوهگین شدن، حسرت خوردن
- (۵۱) سَعْرَاق: کاسه و کوزه لوله دار
- (۵۲) جُعَل: جانوری شبیه سوسک های سیاه که در جاهای کثیف زندگی می کند.
- (۵۳) مَهَان: خوار، ذلیل
- (۵۴) مَضِيل: گمراه کننده
- (۵۵) طَاغُوت: بسیار طغیان کننده
- (۵۶) حَيْف: ستم، ستم کردن. « پر حیف » پر ستم، ستمکار
- (۵۷) شَيْتَا: مخفف شَيْتَاء به معنی زمستان
- (۵۸) صَبِيف: تابستان
- (۵۹) صدر: سینه، دل، مرکز انسان
- (۶۰) اَنْفَر: بوی تند و تیز، اینجا دارای بوی خوش
- (۶۱) فَرُث: سرگین، مدفوع
- (۶۲) نَاعِش: حیات دهنده، نشاط آور
- (۶۳) اِبْنُ اللَّيُون: بچه شتر
- (۶۴) صاحبِ قِران: نیک طالع، خوش اقبال، کسی که ولادتش در وقت اجتماعِ زُحَل و مشتری باشد.
- (۶۵) مُسْتَوْجِش: بیمناک
- (۶۶) دُفَا: حيله گر
- (۶۷) اِلْف: دوستی. جمع: آلف
- (۶۸) حُوی: عادت. در اینجا به معنی اُنس و اُلْف آمده است.
- (۶۹) بی‌خیر: بی بهره
- (۷۰) زَرّ دَهْمی: طلای ناب
- (۷۱) عُنُو: مخفف عُنُو به معنی تعدی و تجاوز
- (۷۲) خواجه‌تاش: همخواجه، دو غلامی که یک صاحب داشته باشند.